

# دوشیزهٔ مو-طلا

(The Maid With Hair of Gold)

نویسنده :

الكساندر چودسكو

(Alexander Chodsko)

مترجم :

اسماعيل پوركاظم

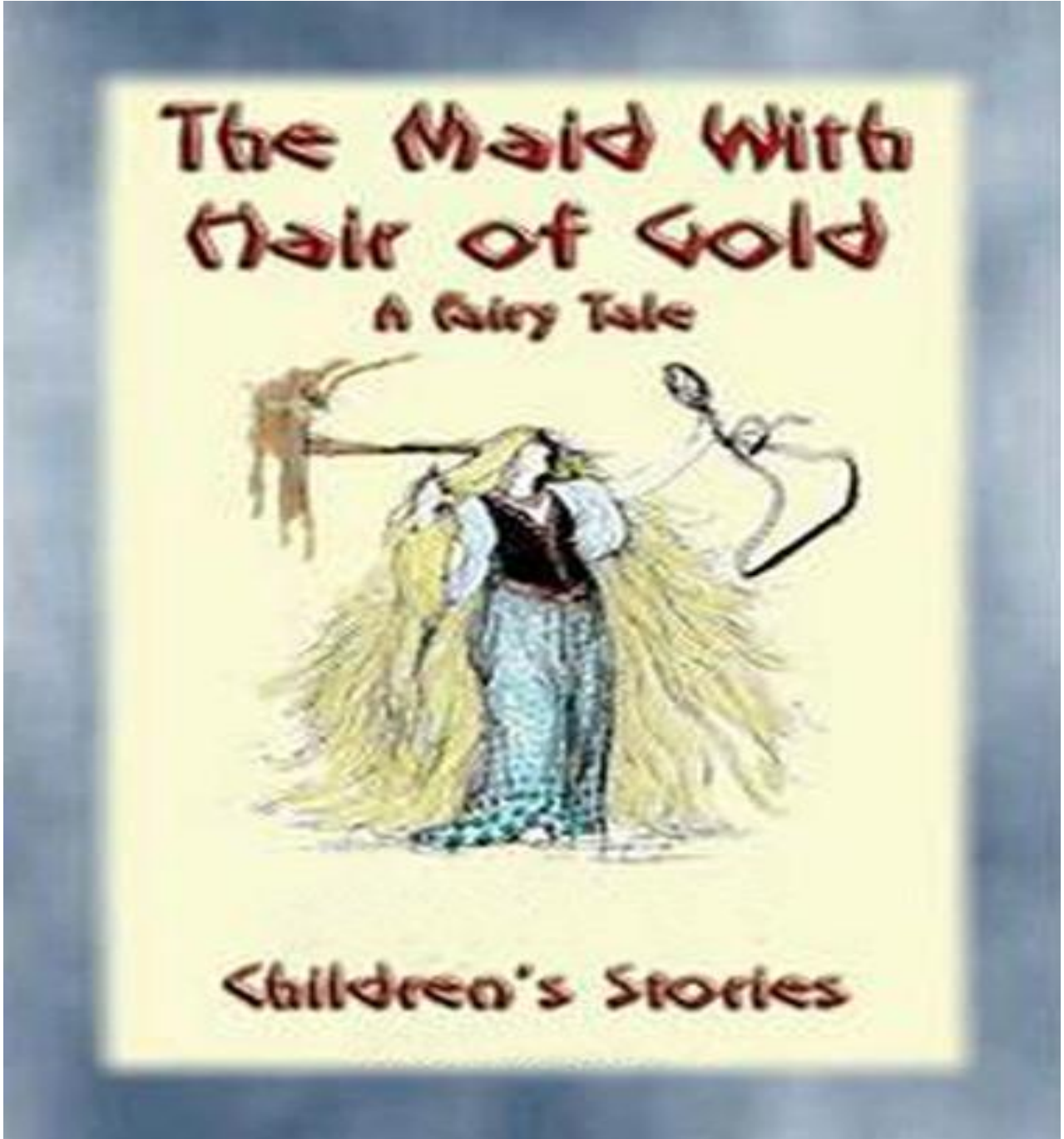
۱۳۹۸

## «فهرست مطالب»

صفحه	عناوین داستان‌ها	ردیف
۳	"دوشیزهٔ مو-طلا" اثر "الکساندر چودسکو"	۱
۴۹	"ناخدای کشتی" اثر "هنری بستون"	۲
		۳
		۴
		۵
		۶
		۷
		۸
		۹
۹۴		۱۰

داستان : دوشیزه مو-طلا (The Maid with Hair of Gold)

نویسنده : الکساندر چودسکو (Alexander Chodsko)



در زمان های قدیم پادشاهی بسیار عاقل، باهوش و خردمند زندگی می کرد. او از یک موهبت بسیار ویژه برخوردار بود و آن اینکه می توانست زبان تمامی حیوانات را بفهمد اما چگونگی کسب چنین موهبتی بر هیچکس روشن نبود.

\*\*\*\*\*

داستان از آنجا آغاز شد که یک روز پیرزنی با پستی خمیده و عسازنان به قصر پادشاه آن دوره وارد شد و به حاضرین گفت:  
من بسیار مایلم تا با پادشاه شما صحبت نمایم زیرا از یک موضوع بسیار مهمی اطلاع دارم، که می خواهم آن را با شخص ایشان در میان بگذارم.  
پیرزن زمانیکه اجازه شرفیابی به خدمت پادشاه را یافت آنگاه یک ماهی بسیار عجیب و کمیاب را به وی تقدیم نمود و گفت:

اعلیحضرتا، این ماهی سحرآمیز را برای خودتان طبخ نمائید و آگاه باشید زمانیکه آن را بخورید آنگاه خواهید توانست با تمامی پرندگانی که در آسمان پرواز می کنند، کلیه حیواناتی که بر روی زمین راه می روند و همه ماهی هائی که در دریاها زندگی می کنند، به گفتگو بنشینید.

پادشاه از شنیدن چنین مطلبی بسیار شادمان بود. او به خود می بالید که بزودی می تواند از آنچه هر کس دیگری آن را غیر ممکن و احمقانه می پندارد، آگاهی یابد لذا با رضایتمندی جایزه ای ارزشمند به پیرزن داد و او را روانه منزلش نمود.

پادشاه آنگاه ماهی عجیب را به یکی از خدمتکاران مورد اعتماد خویش داد، تا آن را با دقت برایش بپزد و برای خوردن وی آماده سازد.



پادشاه به خدمتکار گفت: بسیار مراقب باشید که هیچکس حتی خودتان از آن نچسند و گرنه همگی کسانی که از این فرمانم سرپیچی کنند، کشته خواهند شد.

خدمتکار که "جورج" نام داشت، از شنیدن چنین تهدیدی از جانب پادشاه بسیار متعجب شد و در شگفت مانده بود، که چرا پادشاه آنقدر دلواپس بوده اند، که هیچکس دیگری از آن ماهی نادر مصرف نکند.

"جورج" از روی کنجکاوی ماهی عجیب را در دستانش زیرورو کرد و با خود گفت: من هیچگاه در تمام عمرم چنین ماهی منحصر به فرد و شگفت آوری ندیده ام. این ماهی به نظر بیشتر شبیه خزندگان است.

او اندیشید: حالا اگر مقدار کوچکی از آن را بردارم، چه صدمه ای به کسی یا جایی وارد می شود؟

ما معمولاً از هر آنچه در آشپزخانه سلطنتی می پزیم، مقداری به عنوان مزه کردن بر می داریم.

خدمتکار جوان پس از آنکه ماهی عجیب را کاملاً سرخ نمود آنگاه تکه کوچکی از آن را برداشت و با کمی سس خورد.

هنوز لحظاتی از این ماجرا نگذشته بود، که "جورج" خدمتکار صدای وزوز نامفهومی را در هوا می شنید و در پی آن برخی صحبت ها از اینجا و آنجا به گوش وی می رسیدند.

یکی می گفت: اجازه بدهید، تا ذره ای از آن را بچشم.

"جورج" به هر طرف نظر انداخت و در جستجوی منبع صدا بر آمد اما در آنجا فقط چند مگس در حال وزوز کردن بودند.

در همین زمان صدای کسانی از حیاط قصر به گوش می رسید. آنها با صدائی خشن و نامنظم می گفتند:

ما باید در کجا اسکان یابیم؟ در کجا؟

کس دیگری در پاسخ گفت: در جائیکه دانه های جو را آسیاب می کنند.

زمانیکه "جورج" به جلو نگرست یعنی جائیکه این صحبت های عجیب از آنجا شنیده می شدند، غاز نری را دید، که بر فراز یک گله از غازهای مهاجر در حال پرواز بود و اینک به شکل گروهی از مقابل پنجره قصر سلطنتی می گذشتند.

"جورج" با خود گفت: عجب خوشبختی بزرگی نصیبم شده است!

من حالا می فهمم که چرا پادشاه تا آن اندازه برای این ماهی نایاب و عجیب ارزش قائل بود و دلش می خواست که تمام آن را به تنهایی بخورد.

"جورج" اینک هیچ شکی نداشت، که او فقط در اثر مزه کردن ماهی عجیب قادر به

آموختن زبان حیوانات شده است. بنابراین مابقی ماهی نایاب را خورد و با خود اندیشید که اگر پادشاه ماهی دیگری را بجای ماهی عجیب بخورد، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد و اصلاً متوجه موضوع نخواهد شد.

زمانیکه پادشاه شام خویش را که شامل یک نوع ماهی دیگر بجای ماهی عجیب بود، میل نمود آنگاه متوجه شد که هیچ تغییری در توانائی شنوائی وی رخ نداده است لذا به خدمتکار مشکوک گردید.

پادشاه برای اینکه به حقیقت ماجرا واقف گردد، بلافاصله به "جورج" دستور داد، دو رأس از اسب های اصطبل سلطنتی را زین نماید، تا به اتفاق برای سوارکاری به خارج از قصر بروند.

آندو بزودی سوار بر اسب های چابک و تیزرو گردیده و از قصر سلطنتی خارج شدند.

این زمان پادشاه در جلو و خدمتکارش در عقب وی اسب می رانند.

آنها موقعیکه به یک علفزار وسیع رسیدند، اسب جورج شروع به لگدپرانی کرد و با شادمانی چنین کلماتی را با شیهه کشیدن بیان نمود: برادر، من احساس می کنم، که امروز بسیار سبکبال هستم و از آنچنان روحیه ای برخوردارم که با یک خیز برداشتن می توانم از فراز آن کوه های دوردست بجهم.

اسب پادشاه در پاسخ گفت: من هم از چنین حس و توانائی برخوردارم اما من اکنون بر پشت خودم پیرمردی نحیف و ناتوان را حمل می کنم. یقیناً اگر با تمام قدرت خویش به جست و خیز پردازم آنگاه او همچون کنده درخت از پشتم بر زمین خواهد افتاد و سر و بدنش خواهند شکست.

اسب جورج گفت: این موضوع چه اهمیتی برای شما دارد؟

چه بهتر که سوارکارت بر زمین بیفتد و سر و کله اش بشکند زیرا آن وقت یک سوارکار پیر و فرتوت را از دست می دهید و بجایش یک سوارکار جوان و باحال نصیبت می گردد. خدمتکار با شنیدن مکالماتی که بین اسب ها رد و بدل می شد، شروع به خندیدن کرد اما بسیار سعی می نمود، تا خنده هایش آنقدر بلند نباشند که پادشاه آنها را بشنود. پادشاه این زمان به عقب برگشت و لبخند را بر سیمای خدمتکار مشاهده کرد لذا علت آن را از وی جويا گردید.

"جورج" گفت: اعلیحضرتا، چیز مهمی نیست. فقط اینکه برخی چیزهای پوچ و بی معنی ناگهان به یادم آمده اند.

پادشاه با شنیدن پاسخ خدمتکار هیچ چیز نگفت و بیش از آن سؤالی نپرسید اما سوء ظن وی به "جورج" بیشتر شد.

پادشاه اینک نسبت به خدمتکار و اسبها کاملاً بی اعتماد گردیده بود بنابراین تصمیم گرفت که هر چه سریع تر به قصر سلطنتی بازگردد.

آنها اندکی پس از آن به اتفاق وارد قصر شدند آنگاه پادشاه به جورج گفت:

به من مقداری نوشیدنی سِکراور بدهید اما به خاطر بسپارید که فقط باید آنقدر بریزید که لیوانم کاملاً لبالب گردد بطوریکه اگر قطره ای بیشتر بریزید، از آن سرریز نماید و در غیر این صورت دستور می دهم، تا سر از بدنت جدا کنند.

در حینی که پادشاه این چنین سخن می گفت: دو پرنده از فاصله ای دورتر پرواز کردند و به نزدیک پنجره قصر آمدند. یکی از آنها دیگری را که سه تار موی طلائی بر منقار داشت، تعقیب می نمود.

پرندهٔ اولی ضمن تعقیب پرندهٔ دومی می گفت: زود باشید و آنها را به من بدهید. خودتان خوب می دانید که آنها به من تعلق دارند.

پرنده دومی می گفت: نه، به هیچوجه با شما موافق نیستم. من خودم آنها را پیدا کرده ام بنابراین مال من هستند.

پرندهٔ اوّلی گفت: این موضوع چندان مهّم نیست. مهّم آن است که من قبل از شما دیدم که موهای طلائی از سر آن دوشیزهٔ زیبا در موقع شانه کردن موهایش بر زمین افتادند. پس حداقل دو تا از آن تار موها را به من بدهید. در آن صورت تار موی سوّمی را می توانید برای خودتان نگهدارید.





پرندهٔ دوّمی گفت: نه، یک تار مو برایم کفایت نمی کند.

پرندهٔ اوّلی دیگر درنگ را جایز ندانست و سریعاً موها را از نوک پرندهٔ دوّمی قاپید اما تقلاً کردن وی باعث شد که یکی از تار موها بر زمین بیفتد و صدائی همانند افتادن تکه ای طلا بر سطح زمین ایجاد نماید.

این موضوع باعث شد که جورج حواسش پرت شود و کنترل ریختن نوشیدنی در لیوان از دستش خارج گردد لذا با ریختن مقدار بیشتر از ظرفیت لیوان موجب سرریز شدنش شود. پادشاه بسیار خشمگین شد و متقاعد گردید که خدمتکار از دستورش سرپیچی نموده و مقداری از ماهی عجیب و نادر را خورده است و اینک قادر به درک زبان حیوانات می باشد.

پادشاه گفت: شما واقعاً آدم رذل و شارلاتانی هستید.

بنظرم شما شایسته مرگ فجیعی می باشید زیرا در انجام فرمانم قصور ورزیده اید. با این حال من محبت خویش را نسبت به شما نشان می دهم و بدین ترتیب شما فرصت آن را دارید، که دوشیزهٔ "مو-طلا" را برایم بیاورید زیرا علاقمندم که با وی ازدواج نمایم. "جورج" بیچاره درحالیکه دست به هر کاری حتی رفتن به یک مسافرت طولانی می زد، تا زندگی خود را نجات بدهد، گفت: افسوس، من چگونه می توانم چنین کار دشواری را به انجام برسانم؟

"جورج" با این وجود قول داد که به جستجو برای یافتن دوشیزهٔ "مو-طلا" پردازد، با وجودی که نمی دانست این جستجو باید چطور و از کجا آغاز گردد.

"جورج" زمانی که زین بر اسب نهاد و سوار آن شد آنگاه به مَرکبش اجازه داد، تا آزادانه

هر راهی را که می خواهد، در پیش گیرد.

اسب به راه افتاد و "جورج" درمانده را به حوالی یک جنگل بزرگ و انبوه برد.

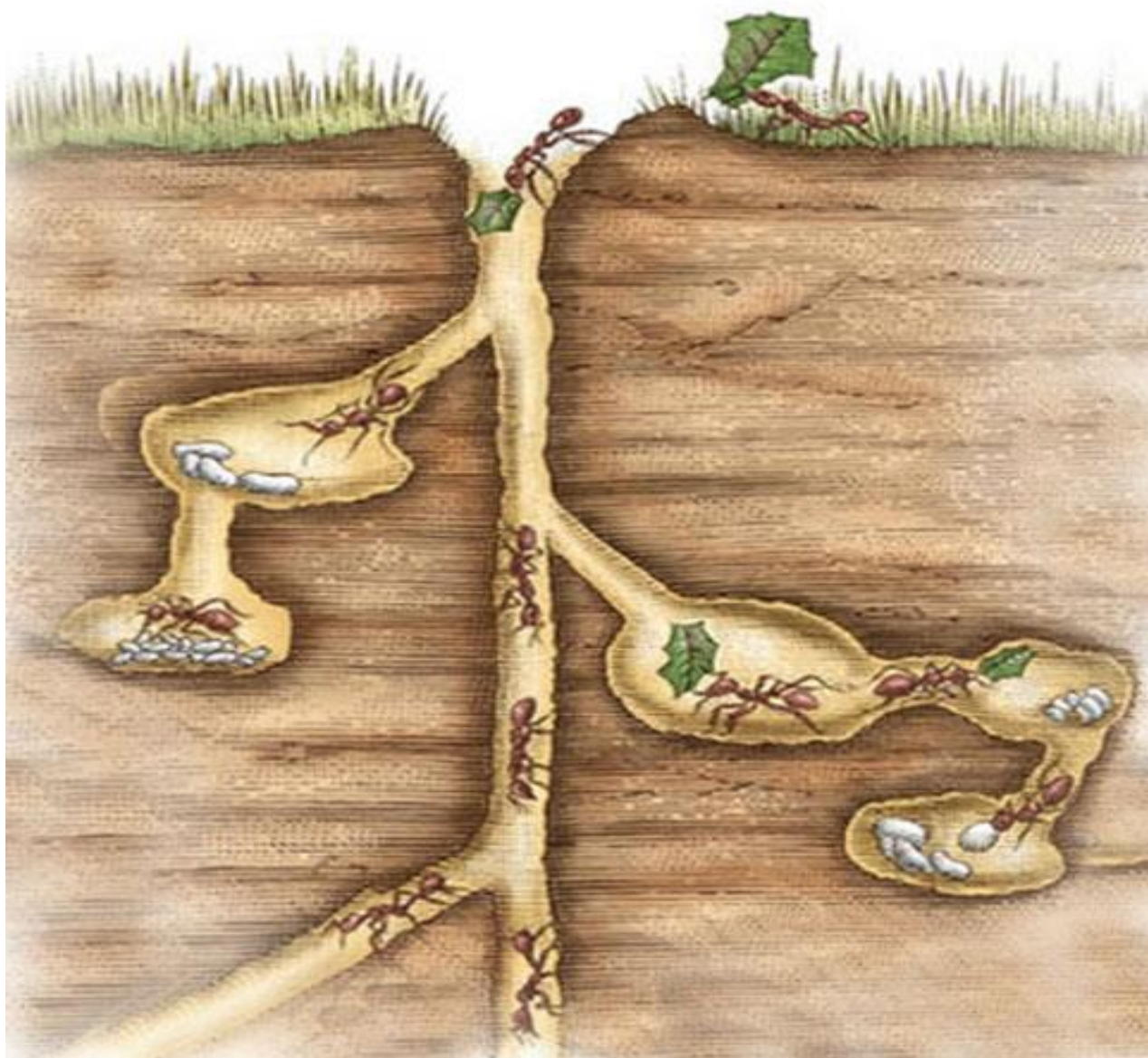




در آنجا تعدادی چوپان با بی ملاحظگی برخی از بوته های جنگلی را برای گرم شدن و پختن غذا آتش زده بودند ولیکن آنها را به همان حال رها ساخته و رفته بودند.



اینک جرقه های باقیمانده آتش از قسمت های مختلف بوته های در حال سوختن به اطراف پراکنده می شدند و زندگی تعداد زیادی از مورچه هائی را که در همان نزدیکی لانه داشتند، تهدید می نمودند.



مورچه ها پس از دیدن مرد جوان با صدائی محزون فریاد برآوردند: "جورج" مهربان، لطفاً ما را از این مصیبت نجات بدهید.

خواهش می کنیم که ما را در این شرایط سخت و دشوار رها نسازید.  
لطفاً بچه های ما را که اینک در شرایط تخم هستند، از اینجا انتقال بدهید.





"جورج" با شنیدن التماس های مورچه ها بلافاصله از اسب پیاده شد. او بوته های آتش زده را از بیخ و بُن قطع کرد و پس از آنکه آتش آنها را خاموش نمود، آنها را به گوشه مطمئنی پرتاب کرد.

"جورج" آنگاه بلافاصله چیزهای سوختنی دیگر را از اطراف محل آتش دور ساخت، تا تخم های ریز و سفید رنگ مورچه ها در اثر گرمای آتش آسیب نبینند.



مورچه ها که اینک از گرمای گُشندۀ آتش نجات یافته و بسیار هیجان زده بودند، یک صدا فریاد زدند: آفرین، درود بر شما مرد شجاع و نجیب.

آنها آنگاه به "جورج" گفتند: به خاطر بسپارید که اگر روزی گرفتار مشکل و مصیبتی شدید، فقط کافی است که ما را صدا بزنید آنگاه ما بلافاصله به کمک شما خواهیم آمد. "جورج" به راه خویش ادامه داد. او وارد جنگل انبوه شد و پس از طی مسافتی به یک منطقه پوشیده از درختان کاج مرتفع رسید.

او در بالای یکی از درختان کاج، آشیانه یک کلاغ سیاه را مشاهده کرد.





این زمان درحالیکه از کنار درختان کاج می گذشت، ناگهان دو تا از جوجه های کلاغ سیاه را که از لانه بر زمین افتاده بودن، مشاهده کرد.

جوجه ها که از والدین خویش به دور افتاده بودند، می گفتند: افسوس، پدر و مادر عزیز الآن کجا هستید؟

شما پرواز نموده و از کنار ما دور شده اید و ما که گرسنه مانده بودیم، مجبور شدیم که خودمان به جستجوی غذا پردازیم. ما که بسیار ضعیف هستیم، اینک بر زمین افتاده و بدون یار و یاور مانده ایم. بال های ما هنوز پر در نیاورده اند و قوت پرواز کردن را ندارند.

پس چگونه می توانیم چیزی برای خوردن پیدا کنیم؟

ما چگونه می توانیم خودمان را دوباره به لانه برسانیم؟



جوجه ها این زمان متوجه حضور مرد جوان شدند و به او گفتند: ای "جورج" مهربان، لطفاً ما را گرسنه رها نسازید. ما از گرسنگی در آستانه مرگ قرار داریم.

"جورج" بی درنگ از اسب خسته اش پیاده شد و با شمشیر اسبش را کشت، تا برای پرنده های کوچک و گرسنه غذا فراهم سازد.

جوجه ها پس از خوردن تکه های کوچکی از گوشت اسب، بزودی سیر شدند لذا قلباً از مرد جوان تشکر نمودند و به او گفتند: هرگاه به گرفتاری و مشکلی در زندگی دچار شدید، فقط کافی است که ما را صدا بزنید، تا بلافاصله به کمک شما بیائیم.



"جورج" پس از آن مجبور شد، تا به صورت پیاده به مسافرت خویش ادامه بدهد. او مدت زیادی راه سپرد و هر لحظه بیشتر و بیشتر به داخل جنگل رفت. "جورج" برای اینکه انتهای جنگل را بیابد و بتواند از آن خارج شود، به بالای یکی از درختان مرتفع رفت و نگاهش را تا دوردست ها به اطراف کشاند و با دقت تا انتهای افق را بررسی نمود.

ناگهان دریائی بی کران در انتهای افق به نظر "جورج" رسید لذا از درخت پائین آمد و به سمت آن به راه افتاد.

"جورج" وقتی که به دریای آبی و بی کران نزدیک شد، با دو مرد ماهیگیر مواجه گردید که بر سر تملک یک ماهی بزرگ و فلس طلائی که دقایقی قبل به تور آنها افتاده بود، با همدیگر مشاجره می کردند.





یکی از آنها می گفت: این تور ماهیگیری به من تعلق دارد بنابراین ماهی فلس طلائی باید از آن من گردد.

دیگری می گفت: تور ماهیگیری شما کمترین فائده و تأثیر گذاری را داشته است زیرا اگر من با قایم به موقع سر نمی رسیدم، می توانست در دریا از دستتان برود.  
مرد اولی گفت: بله ولیکن شما می توانید ماهی هائی که در دفعه بعد در تور ما می افتند، داشته باشید.

مرد دومی گفت: ولی اگر فرض کنیم، که دیگر چیزی در تور نیفتد آنگاه تکلیف من چه می شود؟

نه ، همین ماهی را به من بدهید و تمام ماهی هائی که در تور بعدی بیفتند، برای خودتان بردارید.

جورج به آندو نفر نزدیک شد و گفت: من قصد دارم، که به منازعه بین شما پایان ببخشم.  
بنظرم بهتر است، آن ماهی را به من بفروشید.

من بهای خوبی برای آن ماهی پرداخت می نمایم.

شما هم می توانید قیمت آن را بین خودتان تقسیم نمائید.

بدین ترتیب "جورج" تمامی پولی را که پادشاه به عنوان مخارج سفر به وی داده بود، در دستان آنها گذارد. او حتی یک سکه ناچیز هم برای خودش نگه نداشت.

مردان ماهیگیر از اتفاق خوبی که برایشان افتاده بود و چنین بخت و اقبال مناسبی در آن روز به آنها رو کرده بود، بسیار راضی و خشنود شدند.



"جورج" که ماهی فلس طلائی را از ماهیگیرها خریداری کرده بود، آن را به آب های نیلگون دریا بازگرداند.

ماهی که انتظار آزاد شدن از تور ماهیگیران را نداشت و هرگز فکر نمی کرد، که دوباره به آب های دریا بازگردد، از "جورج" بسیار تشکر کرد و بلافاصله در آب های عمیق دریا غوطه ور گردید و از نگاه ها ناپدید شد اما لحظه ای بعد به سطح آب دریا بازگشت و گفت:

مرد جوان، هرگاه به من نیاز داشتید، فقط کافی است که مرا صدا بزنید آنگاه من در ازای قدرشناسی رفتار نیک شما حتی لحظه ای درنگ نخواهم کرد و هیچ قصوری برای کمک به شما انجام نمی دهم.

"جورج" پس از رفتن ماهی به ماهیگیران گفت: من در جستجوی همسری برای صاحب اختیار زندگی خویش هستم.

آن کسی را که در جستجوی او می باشم، به عنوان دوشیزه ای با ظاهر طلائی می شناسم اما من هیچ نشانی از اینکه در کجا زندگی می کند، از او ندارم و نمی دانم در کجا برای پیدا کردنش بروم.

ماهیگیران گفتند: اگر این تمامی خواسته شما می باشد، ما می توانیم اطلاعات لازم را به آسانی در اختیارتان بگذاریم.

آن دوشیزه در واقع یک پرنسس به نام "زلاتو ولاسکا" می باشد.

او دختر پادشاهی است، که بر مردمان یکی از جزایر وسط اقیانوس حکومت می نماید. دوشیزه زیبا در قصر بلوری که به دستور پدرش بر بلندای آن جزیره دوردست بنا شده است، زندگی می کند.

هر صبحگاه که دوشیزه موهایش را بر ساحل جزیره شانه می کند آنگاه نور خورشید از موهای طلائی او بر دریا بازتاب می یابد و چشم ها را خیره می سازد. به هر حال اگر شما قصد دارید، که به آن جزیره بروید، ما می توانیم بدون هیچ چشم داشتی شما را به آنجا ببریم. ما این کار را در ازای عقلانیتی که به خرج دادید و پولی که در ازای ماهی به ما پرداخت نمودید، تا مشاجره ما پایان پذیرد، برایتان با جان و دل انجام می دهیم.

ولیکن شما باید از یک مطلب مهم آگاه باشید و آن اینکه وقتی به قصر مورد نظر رسیدید، از هر گونه اشتباه در مورد پرنسس برحذر باشید زیرا در آنجا دوازده دوشیزه هم سن و هم قواره زندگی می کنند اما فقط "زلاتو و لاسکا" دارای موهای از جنس طلا است.

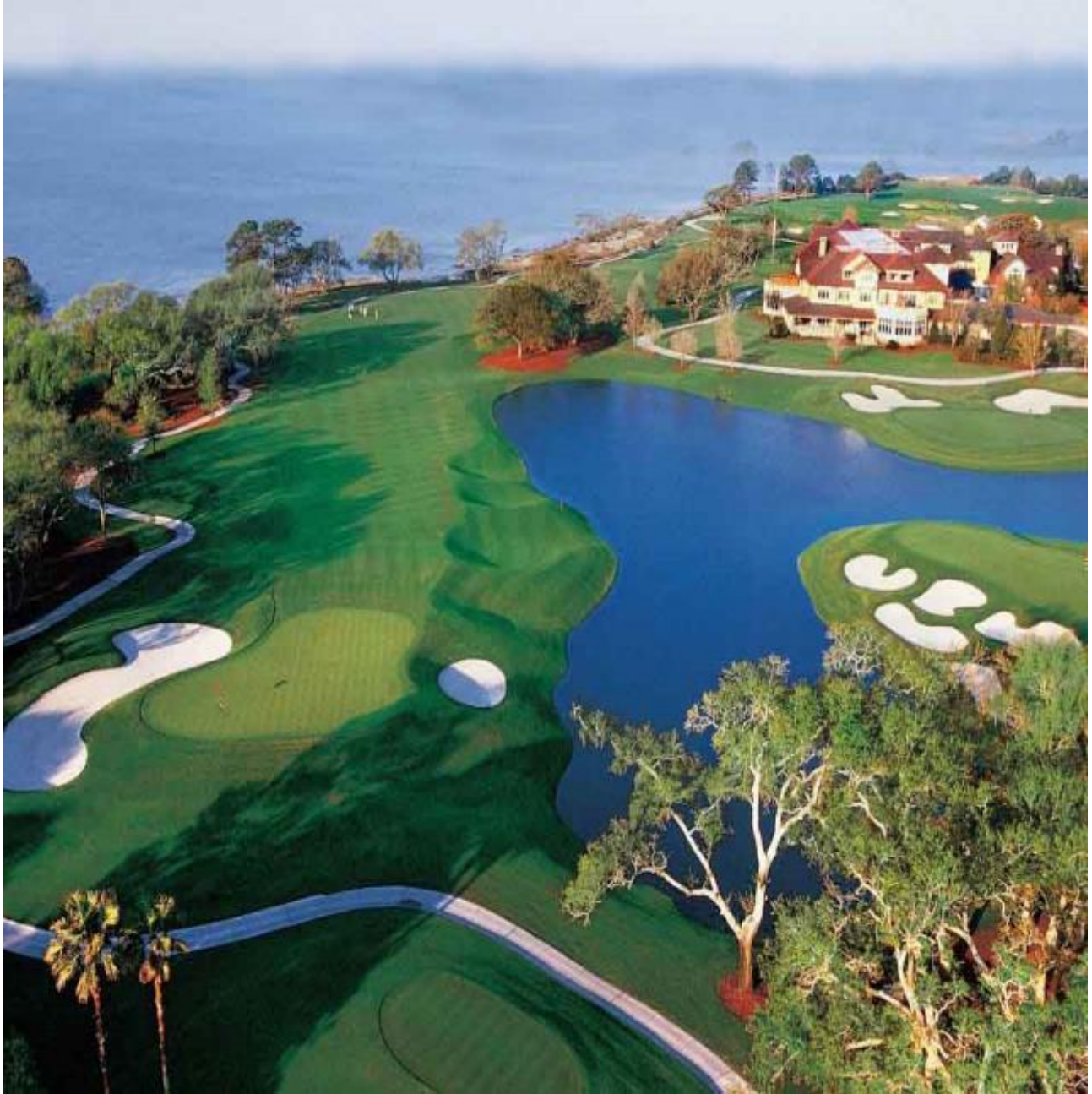






زمانی که "جورج" با کمک ماهیگیران پس از طی چندین روز قایقرانی و مشقت زیاد به جزیره دور افتاده رسید، هیچ لحظه ای را از دست نداد و بی درنگ راه قصر پادشاه و پرنسس را در پیش گرفت.







"جورج" پس از ورود به قصر سلطنتی به حضور پادشاه رسید و از وی تقاضا نمود، که با ازدواج دخترش "زلاتو ولاسکا" با پادشاه سرزمین وی موافقت نماید.

پادشاه جزیره گفت: من با خوشحالی و مسرت فراوان درخواست شما را می پذیرم اما باید برخی کارهایی را که برایتان بر می شمرم، برایم انجام بدهید.

پادشاه ادامه داد: من در واقع سه درخواست از شما دارم و شما باید آنها را به همانگونه که برایتان می گویم، برایم در طی سه روز به انجام برسانید.

اینک بهتر است که اندکی استراحت نمائید و نیروی از دست داده خویش را بازیابید زیرا مسافرت سختی را طی روزهای اخیر در میان دریای بیکران و متلاطم طی نموده اید.

پادشاه روز بعد "جورج" را به حضور پذیرفت و به او گفت: دخترم که دوشیزه ای با موهائی از جنس طلا است، پیش از این گردنبندی از مرواریدهای بسیار درشت و زیبا داشت ولیکن نخ آن یکروز در حین گردش در باغ سلطنتی پاره شد و تمامی دانه های مروارید در میان علف های هرز بلندی که در باغ قصر رشد یافته اند، پخش و پلا شدند.

اینک از شما می خواهم که بروید و تمامی دانه های مروارید گردنبند دخترم را بدون کم و کسریابید و تا غروب امروز برایم بیاورید.

"جورج" بلافاصله به باغ قصر رفت. او مشاهده کرد که علف های هرز بلند در سراسر باغ رشد کرده اند و هیچ باغبانی به آنها رسیدگی نکرده است، بدانگونه که کاملاً جلوی دیدگان انسان را برای رؤیت سطح زمین سد می نمایند.

"جورج" تا زانو در علف های هرز بلند سطح باغ فرو می رفت و به جستجو در بین دسته های علف ها و بوته های وحشی می پرداخت. او این کار را از صبح زود تا غروب آفتاب ادامه داد اما نتوانست حتی یکی از دانه های درشت مروارید گردنبند پرنسس را بیابد.

"جورج" در کمال درماندگی با خود گفت: آه، اگر در اینجا فقط به گروه کوچکی از مورچه ها دسترسی داشتم آنگاه با کمک آنها می توانستم، تمامی دانه های مروارید را تا پایان امروز بیابم.

مورچه ها در کمال شگفتی ناگهان در آنجا ظاهر شدند و در پاسخ گفتند: مرد جوان، ما اینجا هستیم و آماده خدمت به شما می باشیم.

مورچه ها پس از این گفتار بلافاصله در اطراف "جورج" جمع شدند و یکصدا گفتند: چه اتفاقی برایتان افتاده است؟

از ما چه کمکی برای شما بر می آید؟

مرد جوان گفت: من باید تمامی مرواریدهایی که در این حوالی بر زمین ریخته شده اند، را تا پایان امروز بیابم اما حتی یکی از آنها را هم نمی بینم.

آیا شما می توانید در یافتن آنها به من کمک نمائید؟

مورچه ها یکصدا گفتند: لطفاً کمی صبر داشته باشید و اندکی به ما مهلت بدهید.

ما بزودی تمامی آنها را برایتان پیدا می کنیم.

مرد جوان مدت زیادی را در انتظار نگذرانید زیرا مورچه ها در اندک مدتی توانستند، مُشتی از دانه های مروارید را جمع آوری نمایند و به مرد جوان تحویل بدهند.

"جورج" نیز بلافاصله دانه های مروارید را با یک نخ محکم به شکل گردنبند زیبایی در آورد.

این زمان " جورج " مشاهده کرد که یک مورچه چلاق به آهستگی و لنگان لنگان خودش را به مقابل وی می رساند. یکی از پاهای مورچه چلاق در اثر آتشسوزی بوته جنگلی سوخته و نابود شده بود.

مورچه چلاق گفت: " جورج " ، لحظه ای صبر کنید و نخ گردنبند را گره زنید و آن را کاملاً محکم ببندید زیرا من آخرین دانه از مرواریدهای گردنبند پرنسس را یافته و برایتان آورده ام.

وقتی که " جورج " گردنبند زیبای مروارید را کامل کرد و به نزد پادشاه جزیره بُرد.



اعلیحضرت ابتدا تمامی دانه های آن را شمارش کرد آنگاه پس از آنکه از وجود تمامی دانه های مروارید در گردنبند اطمینان یافت، گفت:

شما از این آزمایش نیز سر بلند بیرون آمدید و آنچه از شما خواسته بودم، به خوبی انجام دادید اما اینک خواسته دیگری دارم که باید برایم انجام بدهید.

پادشاه جزیره صبح روز بعد مجدداً "جورج" را به حضور فراخواند و به او گفت:

دخترم پرنسسی که موهائی از جنس طلا دارد، انگشتر بسیار گرانبهائی خویش را مدتی پیش از این در حین شنا در دریا گم کرده است لذا از شما می خواهم که آن را سریعاً بیابید و تا پایان امروز به من تحویل بدهید.

مرد جوان از جا برخاست و قدم زنان بسوی ساحل دریا رفت.

آب دریا آرام و شفاف بود و تا عمقی از آن به خوبی دیده می شد اما "جورج" قادر به دیدن واضح و آشکار کف دریا نبود لذا نمی توانست محل قرار داشتن انگشتری گم شده پرنسس را تشخیص بدهد و به درستی آن را بیابد.

مرد جوان با صدای بلند با خودش گفت: آه، ای ماهی فلس طلائی، یکاش این زمان اینجا بودید آنگاه براستی می توانستید، به من کمک نمائید.

ماهی فلس طلائی از اعماق دریا به سطح آب آمد و گفت: من اینجا هستم.

لطفاً به من بگوئید، که چه کاری می توانم برایتان انجام بدهم.

مرد جوان گفت: من باید یک انگشتری طلا را که مدتی پیش از این به درون دریا افتاده است، فوراً بیابم اما به دلیل اینکه قادر به دیدن واضح کف دریا نیستم، نمی توانم در این کار موفق شوم.

ماهی گفت: خوشبختانه من به تازگی با یک اردک ماهی آشنا شده ام، که یک انگشتری طلا بر باله هایش داشت.

اکنون لحظه ای صبر کنید، تا او را صدا بزنم.

هنوز چندی نگذشته بود، که اردک ماهی با یک انگشتری طلایی بر باله اش ظاهر گردید.

اردک ماهی به محض اینکه از ماجرا مطلع گردید، با رضایتمندی انگشتری طلا را به "جورج" جوان داد و او را از نگرانی رهانید.



پادشاه جزیره از تیز هوشی و سرعت عمل "جورج" در عجب مانده بود لذا در عین پریشانی از او بسیار تشکر نمود.

او آنگاه سوّمین خواسته خویش را بدین ترتیب برای مرد جوان بیان داشت.

پادشاه جزیره گفت: اگر شما واقعاً تصمیم دارید که من دست دختر خویش یعنی دوشیزه ای با موهائی از جنس طلا را در دستان پادشاه شما قرار دهم، که ادعا می کنید، شما را به اینجا فرستاده است، پس باید برایم دو چیز را بیاورید، که من آنها را از هر چیزی دیگری در تمام دنیا مهمتر و ارزشمندتر می دانم و آنها عبارتند از:

"آب مرگ" و "آب زندگی".

"جورج" هیچ فکری برای یافتن آب های مرگ و زندگی به نظرش نرسید بنابراین تصمیم گرفت که به شانس و اقبال خویش اکتفا نماید و فقط از طریق بو کشیدن به دنبال "آب مرگ" و "آب زندگی" باشد.

"جورج" با این قصد ابتدا یکی از مسیرهای اطراف قصر را دنبال نمود سپس برگشت و مسیر دیگری را امتحان کرد، تا اینکه سرانجام به یک جنگل تاریک با درختانی سر به فلک کشیده و انبوه رسید.

"جورج" با صدای بلند با خود گفت: آه ، اگر آن کلاغ کوچک در اینجا حضور داشت آنگاه شاید می توانست به من کمک نماید.

ناگهان صدای همهمه ای به گوش "جورج" رسید. او صدای بال زدن هائی را در بالای سرش می شنید.

آنگاه تعدادی کلاغ سیاه درحالیکه قارقار صدا می دادند، گفتند:  
ما اینجا هستیم و با کمال میل آماده ایم، که به شما کمک نمائیم.  
شما به ما بگوئید، که در جستجوی چه چیزی هستید؟



"جورج" گفت: من در جستجوی مقدار کمی از "آب مرگ" و "آب زندگی" هستم اما برایم امکان یافتن آنها تا پایان امروز وجود ندارد زیرا اصلاً نمی دانم که در کجا باید به جستجوی آنها بپردازم.

کلاغ ها یکصدا گفتند: قارقار ، ما از محل آنها به خوبی آگاه هستیم و می دانیم که کجا باید به دنبال آن بگردیم. لطفاً کمی به ما مهلت بدهید.

کلاغ ها با گفتن این کلمات سریعاً از آنجا رفتند اما بزودی بازگشتند درحالیکه دو تا از آنها هر کدام یک کدو قلیانی کوچک را به منقار داشتند.

یکی از کدوها حاوی "آب زندگی" و دیگری مملو از "آب مرگ" بود.





"جورج" از این موفقیت بسیار خوشحال شد و با گرفتن آنها سریعاً بسوی قصر پادشاه جزیره به راه افتاد.

"جورج" زمانی که می خواست از جنگل انبوه خارج گردد، به ناگاه عنکبوتی را مشاهده کرد، که تارهای خود را بین دو درخت کاج بزرگ گسترانیده بود. عنکبوت بزرگ اینک در وسط شبکه تارها نشسته بود و در حال خوردن مگس درشتی دیده می شد، که به تازگی آن را به دام انداخته و کشته بود.



جورج از روی کنجکاوی چند قطره از "آب مرگ" را بر روی عنكبوت شکارچی ریخت. عنكبوت درشت بلافاصله مگس مُرده را رها کرد و همچون یک آلبالوی رسیده بر روی زمین افتاد اما مگس مُرده به محض اینکه با چند قطره از "آب زندگی" تماس یافت، شروع به حرکت کرد.

او ابتدا یکی از پاها و سپس پاهای دیگرش را تکان داد آنگاه تدریجاً توانست خودش را از دام تارهای درهم تنیده عنكبوت رها سازد. مگس سپس بال های خود را به حرکت در آورد و با پرواز از آنجا دور شد.



مگس درحالیکه اوج می گرفت، و زوز کنان به منجی اش چنین گفت:  
"جورج"، شما مطمئن باشید که با جان بخشیدن به من به خوشبختی خواهید رسید زیرا بدون کمک من هیچگاه موفق به تشخیص پرنسیسی با موهایی از جنس طلا نخواهید بود زیرا قرار است که فردا او را از میان دوازده دختری که ظاهر یکسانی دارند، انتخاب نمائید. مگس درشت سپس پرواز کرد و از آنجا دور شد.

پادشاه جزیره به محض اینکه از موفقیت جورج در اجرای سومین خواسته اش آگاهی یافت، موافقت خویش را با سپردن دخترش "زلاتو ولاسکا" به پادشاه صاحب اختیار و ولی نعمت "جورج" اعلام داشت اما افزود که "جورج" باید خودش دختر مورد نظر را از بین سایر دختران هم سن و سالش پیدا کند و با خود ببرد.

پادشاه آنگاه "جورج" را به اتاق بزرگی هدایت کرد و از او خواست تا دوشیزه دارای موهایی از جنس طلا را در بین دوازده دختر زیبایی که بر روی صندلی هائی در گرداگرد یک میز بزرگ نشسته بودند، شخصاً بیابد.

هر کدام از دختران یک نوع بخصوصی روسری بر سر بسته بودند بطوریکه روسری تمامی سر و صورت آنها را می پوشانید و "جورج" فقط می توانست چشم های زیبای آنها را مشاهده نماید ولیکن به هیچوجه قادر به تشخیص رنگ و جنس موهای آنها نبود.

پادشاه جزیره گفت: این ها تماماً دختران کارگزاران دربارم هستند اما فقط یکی از آنها دارای موهایی از جنس طلا است، که آن هم دخترم "زلاتو ولاسکا" می باشد.  
اگر شما بتوانید او را به درستی تشخیص بدهید، یقیناً اجازه خواهید داشت تا وی را همراه خودتان ببرید اما اگر در انتخاب خویش اشتباه نمائید آنگاه آن دختر نیز در همین جا

خواهد ماند و شما متأسفانه مجبور خواهید بود تا با دستان خالی به نزد پادشاه خویش باز گردید.

"جورج" از قرار گرفتن در چنین وضعیتی بسیار دست پاچه شده بود. او از اینکه نتواند دوشیزه "مو-طلا" را پس از آن همه سختی و ماجرا به درستی تشخیص بدهد و مجبور شود تا با شرمندگی و سرافکندگی و با دستان خالی به نزد پادشاه خویش بازگردد، بسیار ناراحت و دلگیر بود.



این زمان مگسی که توسط "جورج" از درون تارهای مرگ آفرین عنکبوت جنگلی نجات یافته بود، و زوزکنان به سمت مرد جوان پرواز کرد و خود را به نزدیک گوش او رساند. او به جورج گفت: آرام و آهسته به سمت دختران زیبا حرکت نمائید، تا من دقیقاً به شما پرنسی را که دارای موهائی از جنس طلا هست، نشان بدهم.

"جورج" با اطمینان به دور میزی که دختران زیبا در اطرافش نشسته بودند، قدم می زد و طبق راهنمائی های مگس جنگلی این چنین به سخن پرداخت:

این دختر موهائی از جنس طلا ندارد.

این یکی هم به همچینین

و این یکی نیز ...

جورج ناگهان با اشاره مگس جنگلی فریاد برآورد:

این دختر همان "زلاتو و لاسکا" است. دختری که موهائی از جنس طلا دارد.

من او را با خودم خواهم برد.

من در انتخابم برنده شده ام.

من بهای انتخابم را با زحمات زیاد داده ام.

اعلیحضرتا، شما نباید از آمدن وی با من جلوگیری کنید.

پادشاه جزیره گفت: براستی که در کارتان بسیار باهوش و درایت عمل نموده اید و انتخابتان کاملاً صحیح بوده است.



پرنسس این زمان از روی صندلی خویش بلند شد و روسری را از سرش برداشت و موهای باشکوه خویش را که یکسره از جنس طلا بودند، همچون آبخاری زرین و سراسر تلالو که از سر تا پاهایش را می پوشاندند، نمایان ساخت.

تابشی که از موهای طلائی پرنسس "زلاتو ولاسکا" به اطراف پراکنده می شد، باعث کوری موقت چشمان مرد جوان گردید و موجب گردید که او به شدت دلباخته وی شود و بدین ترتیب در دام عشق او گرفتار آید.



پادشاه جزیره هدایای ارزشمندی که در شأن یک ملکه بودند، برای دخترش فراهم ساخت و پرنسس صبح روز بعد قصر پدرش را همچون یک عروس سلطنتی بنحو برازنده ای ترک نمود.

سفر بازگشت "جورج" و پرنسس "مو-طلا" بدون هیچگونه حادثه ناگواری انجام پذیرفت. پادشاه پیر با ورود آندو فوراً و بدون لحظه ای درنگ به دیدارشان شتافت. پادشاه پیر از دیدن "زلاتو و لاسکا" سر از پا نمی شناخت و مدام با شادمانی و سرور به پایکوبی می پرداخت.

بزودی تمامی شرایط و وسایل برای انجام ازدواج پادشاه با پرنسس "مو-طلا" فراهم گردیدند.

پادشاه آنگاه به "جورج" گفت: شما توانستید زبان سری حیوانات را از من بربائید لذا پیش از این برای جبران این عمل ناپسندتان قصد داشتم، تا سرتان را جدا سازم و بدنتان را برای لاشخورها و دیگر پرندگان مُردارخوار پرتاب نمایم اما اینک با وجود اینکه وفاداری و جوانمردی خویش را به من ثابت کردید و پرنسس "مو-طلا" را به عنوان عروس سلطنتی برای من آوردید، همچنان می خواهم گوشمالی خوبی به شما بدهم و آن اینکه می خواهم شما را در ملاء عام اعدام نمایم ولیکن به شما قول می دهم، که کالبد نجس شما را با تمام تشریفات و احترامات خاص یک افسر فرمانده دفن نمایم.

پادشاه این جملات را ادا کرد و سپس با بیرحمی و به شکلی ناعادلانه دستر داد، تا اعدام "جورج" را به اجرا بگذارند. وی آنچنان از "جورج" بیچاره و نگونبخت ناراحت و خشمگین بود، که دستور داد او را پس از دارزدن قطعه قطعه نمایند.

پرنسس "مو-طلا" بعد از اطلاع از سرنوشت نامیمون "جورج" جوان به نزد پادشاه رفت و از او درخواست کرد که اجازه بدهد، تا برای آخرین دفعه بدن مُصله شده او را ببیند و با او وداع نماید.

پادشاه که در دام عشق پرنسس "مو-طلا" گرفتار آمده بود، نتوانست چنین درخواستی را از وی نپذیرد.

"زلاتو و لاسکا" بلافاصله به کنار جسد تکه و پاره شده "جورج" بینوا شتافت و بی درنگ با دستهایش سر بریده او را بر جای اولش قرار داد آنگاه مقداری از "آب مرگ" را که به همراه آورده بود، بر آن پاشید.

هنوز لحظاتی از این عمل پرنسس نگذشته بود، که قسمت های جدا شده بدن "جورج" بهم آمدند و بدن کامل او را تشکیل دادند.

پرنسس آنگاه مقداری از "آب زندگی" را بر جسد "جورج" جاری ساخت.

"جورج" لحظاتی بعد به زندگی بازگشت آنچنانکه شادابی و سرشار بودن از زندگی کاملاً از سیمایش آشکار بود.

"جورج" چشمانش را مالید و گفت: آه، من چه مدت است، که در خواب بوده ام.

پرنسس لبخندی زد و گفت: بله، هیچکس نمی تواند خوابی بهتر از این داشته باشد اما بدون من یقیناً تا ابدیت در همین خواب بسر می بردید.





پادشاه پیر وقتی مشاهده کرد، که جورج به زندگی بازگشته است و حتی جوان تر و زیباتر و نیرومندتر از قبل به نظر می رسد، تصمیم گرفت که همانند او عمل نماید و به همان روش جوان تر، زیباتر و قدرتمندتر گردد لذا به خدمتکارانش دستور داد، که سرش را ببرند و با "آب زندگی" مجدداً وی را حیات ببخشند.

خدمتکاران بر طبق دستور سر پادشاه را بریدند اما با وجودیکه تمامی "آب زندگی" باقیمانده را بر پیکر او پاشیدند اما هیچگاه نتوانستند وی را به زندگی بازگردانند. این احتمال وجود داشت، که خدمتکاران در چسباندن سر به بدن و یا نحوه استفاده از آب های مرگ و زندگی دچار اشتباه شده باشند. به هر حال زندگی پادشاه پس از آن بازنگشت و دیگر هیچ مقدار آب زندگی برای این کار در دسترس خدمتکاران قرار نداشت.

هیچکس نمی دانست که آب های مرگ و زندگی را از کجا فراهم سازد و هیچکدام بجز "جورج" به زبان حیوانات آشنائی نداشت.

"جورج" فرصت فقدان پادشاه را غنیمت شمرد و ادعای جانشینی پادشاه را برای همگان عیان ساخت.

او اندکی پس از آن با پرنسس "مو-طلا" که او را با تمام وجود دوست می داشت، طی مراسم مجلل و با شکوهی ازدواج کرد و وی را به عنوان ملکه کشورش برگزید.

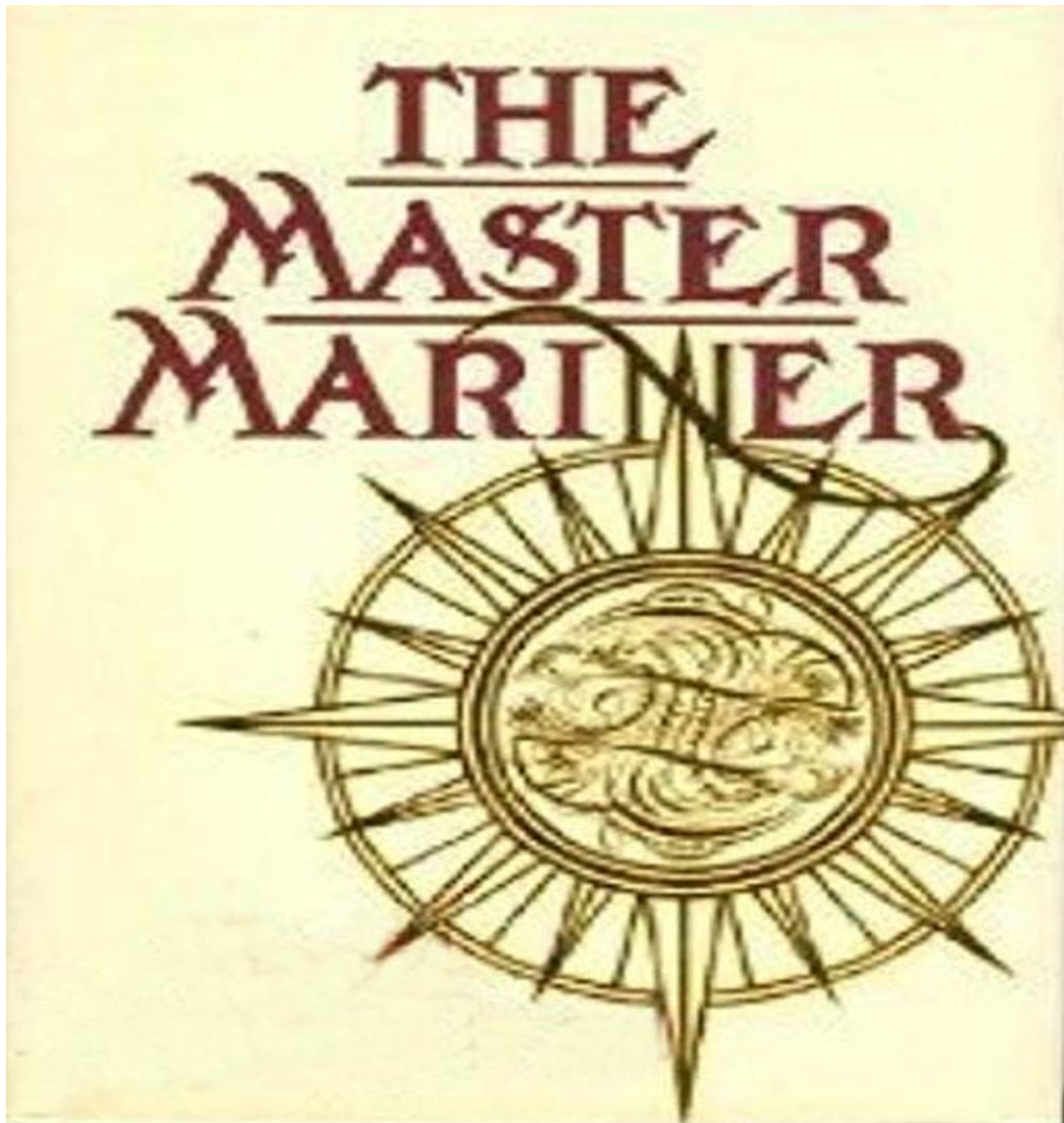






داستان : ناخدای کشتی (The Master Mariner)

نویسنده : هنری بستون (Henry Beston)





THE  
MASTER MARINER

در دوران های پیش از این، ماهیگیر جوان و مهربانی زندگی می کرد.  
او سحرگهان از خواب بر می خاست و به تنهایی با قایق بادبانی خویش به ماهیگیری در  
پهنه وسیع دریا می پرداخت.



یک روز صبحدم باد بسیار آرامی می وزید.  
قطعات کوچکی از ابر در گستره آسمان دیده می شدند.  
هوا اندکی سرد شده بود.  
سپیده صبح در حال دمیدن بود و هوا کم کم به روشنی می گرائید.  
امواج کوتاه و پهن به آرامی حرکت می کردند و به آرامی خودشان را به ساحل می رساندند.  
ماهگیر جوان که اینک تا حدود زیادی از ساحل فاصله گرفته بود، لنگر قایق بادبانی را به دریا انداخت. او سپس قلاب ماهیگیری را برای آغاز صید آن روز به دریا پرتاب کرد.





هنوز لحظاتی نگذشته بود که ناگهان قایق ماهیگیری با شدت به تکان خوردن افتاد و سطح آرام و آبی دریا دچار آشفتگی و کف آلودی شدیدی شد. در وسط آب های آشفته، مرد ماهیگیر با شگفتی بسیار زیاد مردی را با لباس هائی که سراسر از فلس های سیاه و براق پوشیده شده بود، مشاهده کرد.



ماهیگر جوان شاهد بود که آن مرد در حال مبارزه با یک ماهی بسیار بزرگ قرمز رنگ است. او می دید که نبردی شدید برای مرگ و زندگی در بین آندو جریان دارد. مرد دریائی سعی داشت، تا با خنجری که دارای تیغه کوتاه و برآق بود، به ماهی بزرگ ضربه بزند و ماهی بزرگ نیز تلاش می کرد، تا همچون گرگ گرسنه بدن دشمنش را پاره پاره بکند.



این زمان ماهی بزرگ با حرکتی سریع که به بدن فلسی درخشانش داد، به طرف مرد دریائی یورش برد و مرد دریائی با اطمینان از بازوهای قوی و دراز خویش از این حمله گریخت. ماهی بزرگ ناگهان با حرکتی سریع خودش را کاملاً از آب به بیرون پرتاب کرد ولیکن لحظه کوتاهی پس از آن بلافاصله در مقابل مرد دریائی بر سطح آب فرود آمد و با دم بلند و قدرتمند خویش ضربت وحشتناکی بر مرد دریائی وارد ساخت. مرد دریائی که با دریافت چنان ضربت مهیبی برای لحظه ای گیج و حیران مانده بود، به حالت مرگ بر سطح آب افتاد.

این زمان مرد جوان به سرعت نیزه ماهیگیری خویش را از کف قایق برداشت و آن را با تمام قدرتش به داخل بدن ماهی بزرگ قرمز رنگ فرو برد. زخم نیزه ماهیگیر آنچنان بر بدن ماهی بزرگ گشوده بود، که باعث شد، تا موجود عظیم قرمز رنگ به درون آب های تیره اعماق دریا فرو برود و خون تیره اش تمامی آب های اطراف را فرا گیرد.

مرد دریا با آخرین رمق خویش به تکاپو افتاد و با دست های چند شاخه اش به لبه قایق ماهیگیر چنگ انداخت.

او درحالیکه از درد شدیدی رنج می برد، به ماهیگیر گفت: من پادشاه اعماق دریا هستم. من زندگی خود را مدیون ضربه به موقع شما هستم لذا وجداناً شما را لایق دریافت جایزه ای ارزشمند می دانم. اینک این ماهی نقره ای کوچک را از من بگیریید زیرا پس از این می تواند برایتان خوشبختی به همراه بیاورد.

شما هرگاه زندگی خویش را در مخاطره دیدید و در خطر مرگ قرار گرفتید، باید آن را به دریا ببندازید، تا به دنبال من بیاید و مرا برای نجات جانتان مطلع سازد.

مرد ماهیگیر از پادشاه اعماق دریا تشکر نمود و ماهی نقره ای کوچک را از او پذیرفت.  
ماهی نقره ای کوچک در حدود اندازه انگشت کوچک دست انسان بود و چشمانی به رنگ  
سنگ مروارید داشت.

ماهیگیر جوان پس از آنکه از دریا به خانه برگشت، طلسم ماهی نقره ای کوچک را با یک  
زنجیر ظریف به گردن خویش آویخت.

از صبح آن روز به بعد، همه چیز در زندگی مرد جوان تغییر کرد و جملگی اوضاع بر وفق  
مراد وی شکل می گرفتند.

قایق وی دیگر هیچگاه سوراخ نگردید و دچار نشت آب دریا به داخل آن نشد.

او پس از آن هیچگاه در طوفان های دریائی گرفتار نگردید.

ماهی های زیادی به محض اینکه قلاب و تور ماهیگیری را در آب دریا می انداخت، به  
صید او می افتادند.

مرد ماهیگیر در ضمن یک تا دو سال آنچنان در زندگی کامیاب گردید، که به یکی از

ثروتمندان منطقه بندری تبدیل شد.

ماهیگیر جوان پس از آن توانست یکی از بهترین و بزرگترین کشتی های تجاری دنیا را خریداری نماید و به یک ناخدای کشتی تجارتی تبدیل گردد. مدتی پس از آن ، هیچ شخص دیگری در سراسر پهنه دریا یارای برابری با اعتبار، شکوه و جلال ماهیگیر جوان را نداشت.



او در یکی از مسافرت هایش به سرزمین سرد و مه آلود "جامه های پشمی" بادبان بر کشید. ساکنین آنجا دائماً در معرض سرمازدگی سر و صورت قرار داشتند و هیچ لباسی بجز جامه های پشمی قرمز رنگ در بر نمی کردند.



او سپس به تجارت در بخش هایی از "سرزمین مخمل های زیبا" پرداخت. ساکنین آنجا به پوشیدن لباس های مخملی عادت داشتند و دیوارهایشان را با آویزه های مخملی و کف اتاق هایشان را با قالی های مخملی می پوشاندند.





کشتی او در یک صبحگاه دلپذیر درحالیکه باد شمال به آرامی می وزید، به سرزمین های شرقی وارد شد. ناخدای جوان از کشتی در ساحل پیاده شد و برای داد و ستد کالای بازرگانی به بازار شهر رفت.



او از ابتدای بازار شهر به طرف انتهای خیابان به راه افتاد. افراد مختلفی به دنبال وی قدم بر می داشتند، تا کالاهای خویش را به وی بفروشد.

برخی از این افراد به عَرَضه پرنندگان رنگارنگی می پرداختند، که آنها را از جنگل های بسیار دور صید کرده بودند.

برخی دیگر از آنان انواع مختلف لباس را در مقابلش تکان می دادند و او را به خریدن کالاهای خویش ترغیب و تشویق می نمودند.

برخی دیگر نیز به ارائه قمقمه ها و بطری های زیبا و متنوعی از جنس برنز و مس می پرداختند.

در انتهای خیابان، ناخدای کشتی یک بساط بسیار کوچک را پیدا کرد که بر روی آن چند دوجین از کیسه های چرمی قهوه ای رنگ با حالتی باد کرده و پف آلود قرار داشتند. ناخدای جوان به مرد قد بلند و لاغر اندامی که دارای چشمانی قهوه ای رنگ بود و تصدی مغازه را بر عهده داشت، گفت: این ها چیستند؟

مرد فروشنده در پاسخ گفت: جناب ناخدا، این ها نمونه هائی از باد شمال هستند.

اگر شما قصد رفتن به جنوب را دارید، بهتر است که از ما کیسه ای قابل اعتماد از "باد خنک و آرام شمال" خریداری نمائید. او آنگاه یکی از کیسه های چرمی قهوه ای رنگ را از روی بساط برداشت و به ناخدای جوان نشان داد.

اما اگر قصد رفتن به شرق را دارید، بهتر است مقداری از بهترین نمونه "تندبادهای غربی" را به همراه ببرید.

او اضافه کرد: من انواعی از تمامی این بادها را استثنائاً امروز با کمترین بهاء به فروش می رسانم. در حقیقت بهائی که شما برای خریدن این بادها می پردازید، بسیار کمتر از مخارجی است، که من برای تهیه آنها هزینه کرده ام.

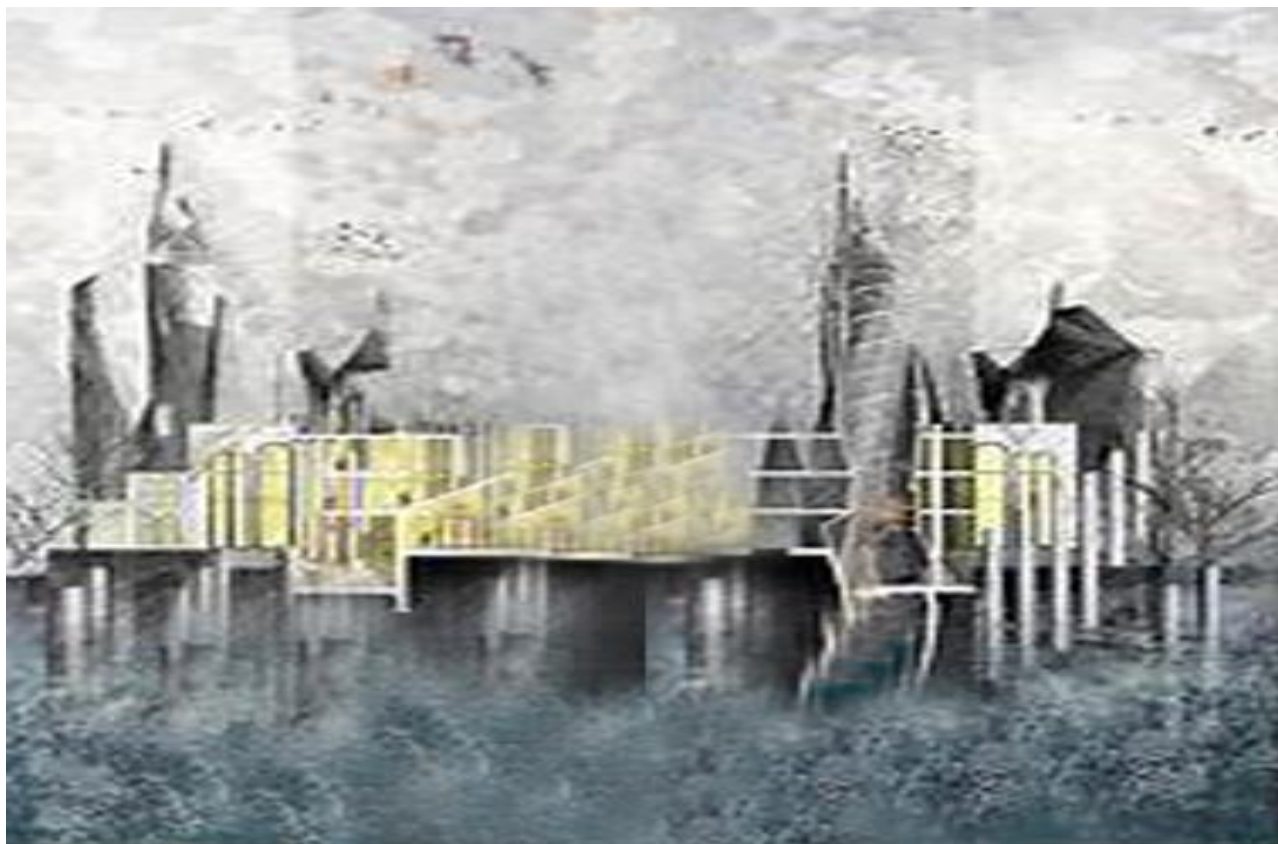
اکنون شما مایلید که نمونه کدامیک از این بادها را به همراهتان ببرید؟

ناخدای جوان پاسخ داد: من مقداری از "بادهای گرم و سوزان شرقی" را می خواهم.

او سپس پنجاه سکه طلا بر روی پیشخوان گذاشت و کیسه ای را که مرد فروشنده به وی داده بود، برداشت و قدم زنان از آنجا دور شد.

این زمان تمامی این کیسه های چرمی بسیار شبیه هم بودند لذا فروشنده بجای اینکه "بادهای گرم و سوزان شرقی" را به ناخدای جوان بدهد، اشتباهاً به او "طوفان های سهمناک" را فروخت.

مدتی گذشت و ناخدای کشتی مجدداً به دریا رفت اما او خوشبختانه طوفان حبس شده ای را که خریداری کرده بود، در گنجه ای باقی گذاشت و قصد داشت که از آن در مسافرت های بعدی به سمت سرزمین های سرد شمالی استفاده نماید.



ناخدای جوان بزودی به "سرزمین ابریشم" رسید. سرزمینی که بهترین و باشکوه ترین لباس های دنیا را در آنجا تولید می کردند. تمامی ساکنین آنجا فقط از لطیف ترین و فاخرترین لباس ها بر تن می کردند. آنها تمامی دیوارها و سقف خانه هایشان را با پارچه ها و منسوجات ابریشمی می پوشاندند.





خورشید در "سرزمین ابریشم" همواره می درخشید و پرندگان زیبا با پر و بال های زیبای ابریشمی بر فراز درختانی با برگ های سرخس مانند به چهجه می پرداختند. این زمان "سرزمین ابریشم" تحت سلطه یک پرنسس بسیار زیبا بود. پرنسس زیبا فقط هجده سال از عمرش می گذشت ولیکن نسبت به سن و سال خویش اندکی درشت تر و قد بلندتر می نمود.





پرنسس دارای چشمانی درشت و دوست داشتنی به رنگ قهوه ای ملایم بود. زمانیکه کشتی بزرگ و زیبای ناخدای جوان به لنگرگاه "سرزمین ابریشم" رسید آنگاه با وقار و شکوه زیادی آب های فیروزه ای رنگ آن را شکافت و بسوی ساحل به پیش رفت. انوار خورشید بر بادبان های سفید متمایل به نقره ای آن می درخشید. پرنسس اتفاقاً این زمان در حال استراحت در زیر یک سایبان ابریشمی بر فراز سقف قصر مجلل خویش بود.



پرنسس نیم نگاهی به سمت کشتی بزرگی که به ساحل نزدیک می شد، انداخت و به همراهان فریاد زد: ببینید که چه کشتی بزرگ و زیبائی به طرف بندرگاه سرزمین ما می آید. آن کشتی احتمالاً مملو از کالاهای شگفت انگیز و زیبا می باشد.

بنابراین دستور می دهم که فوراً پیامی از جانب من برای ناخدای آن کشتی برید و به او اطلاع بدهید، که من بسیار تمایل دارم تا او را صبح فردا در کشتی زیبایش ملاقات نمایم. صبح روز بعد، پرنسس زیبا طبق قراری که گذاشته بود، به موقع از کشتی بزرگ ناخدای جوان بازدید به عمل آورد زیرا کشتی در اسکله نزدیک قصر وی لنگر انداخته بود.

به افتخار ورود پرنسس همه جای کشتی را آب و جارو کرده بودند.

کارگران کشتی تمامی عرشه کشتی را سائیده و کاملاً برق انداخته بودند.

آنها زیباترین قالی هائی را که از جزایر شرقی تهیه کرده بودند، بر روی عرشه وسیع کشتی گسترانیدند.

کالا های ارزشمند در زیر سایبان های زیبا به نمایش گذاشته شدند.

پرده های منقوش فاخر و گران بهاء

البسه شگفت انگیز و بسیار دلفریب

ادویه هائی که از جزایر شرقی آورده شده بودند.

کوزه های طلا و نقره ساخت کوههای "آدامانت"

جواهراتی که انگار از بیابان های سطح ماه جمع آوری شده بودند.

این زمان ناخدای کشتی اجباراً چشمانش به پرنسس افتاد و برای لحظاتی نگاهش را بر وی دوخت. او سپس به این اندیشید که پرنسس احتمالاً شگفت‌انگیزترین بانویی است، که تاکنون دیده است.

پرنسس زیبا در طی بازدید از کالاهای کشتی، دو یا سه دفعه دیگر نیز در مسیر ناخدای جوان قرار گرفت ولیکن هر دفعه فقط با نظر اجمالی و رفتار مؤدبانه وی مواجه گردید. پرنسس بر این باور بود، که ناخدای جوان باوقارترین، مؤدب‌ترین و شجاع‌ترین مردی است، که تا آن زمان ملاقات کرده است.

پرنسس به ندیمه هایش دستور داد که چندین چیز شگفت‌انگیز را که از کالاهای کشتی بزرگ برگزیده است، به قصر او ببرند و خودش به نظر انداختن به برخی دیگر از کالاهای تجاری پرداخت.

این زمان چشمان پرنسس زیبا بطور تصادفی بر ماهی نقره‌ای کوچکی افتاد، که با زنجیر زیبایی بر گردن ناخدای جوان آویزان بود لذا پرسید: بفرمائید که آن ماهی نقره‌ای کوچک چیست؟

ناخدای جوان پاسخ داد: آه، این یک چیز کم ارزش دریائی است که یک دوست قدیمی مدتی پیشتر آن را به من داده است.

ناخدا در چشمان و رفتار پرنسس خواند که او تمایل بسیار زیادی به داشتن آن طلسم دارد بنابراین به پرنسس زیبا گفت: اگر علیاحضرت حاضر به پذیرفتن آن هستند، پس با کمال میل به ایشان تقدیم می‌نمایم.

ناخدای کشتی جواهردانه و با قدری بی‌ملاحظگی ماهی نقره‌ای کوچک را از زنجیر گردنش خارج ساخت و به پرنسس زیبا تقدیم نمود.

پرنسس نیز با لبخندی دلپذیر آن را به عنوان یک هدیه ارزشمند از جانب ناخدای جوان پذیرا گردید.

شیپورهای نقره ای برای اطلاع دادن همراهان پرنسس توسط ندیمه هایش به صدا در آمدند.

خدمتکاران تمامی چیزهای گران بهائی را که پرنسس از کالاهای ناخدای جوان انتخاب کرده بود، جمع و جور کردند و آنگاه گروه سلطنتی با رضایتمندی بسوی قصر به راه افتادند. پرنسس و همراهانش درحالیکه قاه قاه می خندیدند و در مورد داد ستد آن روزشان به گفتگو می پرداختند، شاد و خندان گام بر می داشتند.

در طی چند روز آتی، ناخدای کشتی تمامی کالاهایش را به فروش رسانید و با بار کالاهای جدیدی که از آنجا تهیه کرده بود، مجدداً رهسپار دریاها شد.

ناخدای جوان پس از آن به هر سرزمین که می رفت، سیمای زیبای پرنسس "سرزمین ابریشم" با وی همراه بود و مرتباً در خاطرش نقش می بست.

پرنسس زیبا نیز اغلب بر روی بالکن بادگیر قصر سلطنتی و در زیر سایبان ابریشمی می نشست و تصویری از ناخدای جوان مدام در جلوی چشمانش رژه می رفت.

پرنسس زیبا مدام به ناخدای جوان کشتی تجاری می اندیشید و رفتار متین و باوقار او را نمی توانست از دفتر خاطراتش بزداید.

سه ماه از این ماجرا گذشت.

پرنسس در این افکار غوطه ور بود، که احتمالاً زمان آن فرا رسیده است که ناخدای جوان مجدداً به "سرزمین ابریشم" بازگردد. او قصد داشت که به مناسبت بازگشت ناخدای جوان به آن سرزمین دستور بدهد که سریعاً امکان بازدید وی را از برج و باروی قصر سلطنتی فراهم آورند.

صبح روز بعد، درست زمانیکه پرنسس در حال صرف صبحانه در تختخواب ابریشمی زیبایش بود، برایش خبر آوردند که سر و کله یک کشتی تجاری بزرگ در فاصله ای دور از بندرگاه پیدا شده است.



پرنسس پرسید: آیا آن کشتی متعلق به همان ناخدای جوان است؟  
پیام رسان گفت: علیاحضرتا، من از این موضوع بی اطلاع هستم زیرا کشتی هنوز در اسکله  
لنجر نینداخته است و فعلاً چندین کیلومتر با ساحل فاصله دارد.  
پرنسس به سرعت از رختخواب بیرون پرید و بدون اینکه منتظر خدمتکاران شبستان بماند،  
تا لباس هایش را تعویض نمایند، شتابان از طریق پله ها بسوی بالکن قصر رفت. او بزودی  
مشاهده کرد، که یک کشتی تجارتی بسیار بزرگ با بادبان های بر افراشته به کمک باد  
مساعد ملایمی که در حال وزیدن بود، به آرامی به سمت بندرگاه در حرکت می باشد.  
کشتی نزدیک و نزدیک تر آمد، تا اینکه پرنسس می توانست حتی مردان روی عرشه آن را  
تشخیص بدهد.  
پرنسس ناگهان و بطور غیر ارادی بواسطه آنچه می دید، جیغ کوتاهی کشید و سراسیمه به  
سمت پائین پله ها دوید.  
در همین زمان زنگ های بزرگ "سرزمین ابریشم" به صورت سراسری شروع به نواختن  
نمودند و صدای ضربات طبل در تمامی شهر برخاست.



کشتی که در حال نزدیک شدن به ساحل آن سرزمین بود، در واقع جزو کشتی های راهزنان دریائی محسوب می شد زیرا یک پرچم سیاه هولناک با علامت جمجمه که نشانه دزدان دریائی بود، بر اثر وزش باد شمال از دکل بلندش در اهتزاز دیده می شد.



سراسیمگی و اغتشاش عظیمی در تمامی "سرزمین ابریشم" بوقوع پیوست. اطلاع رسانی سراسری به ساکنین با به صدا در آوردن زنگ های بزرگ و نواختن طبل های عظیم با سرعت زیادی انجام می گرفت. مردم با دستپاچگی از طریق خیابان ها و کوچه ها به سمت برج و باروهای قصر سلطنتی روانه گردیدند، تا پناهگاهی بیابند و از گزند تهاجم دزدان دریائی در امان بمانند. بسیاری از مردم نیز که دلبستگی بیشتری به مال و اموال خویش داشتند، به مخفی کردن آنها در جای جای خانه هایشان می پرداختند.



قصر سلطنتی به سرعت برای یک محاصره نسبتاً طولانی آماده می شد.

بزودی فحش و ناسزا دادن به دزدان دریائی از هر گوشه ای به گوش می رسید.

مردم می گفتند، که دزد دریائی معروف به "ریش سیاه" بزودی به آنجا وارد خواهد شد و تمامی شهر را تاراج خواهد کرد.

مردم نقل می کردند، که دزد دریائی "ریش سیاه" به هر خانه ای که وارد می شود، حتی تمامی کتوها و کمدهای لباس را خالی می کند و صاحبخانه را از هستی ساقط می سازد.

او حتی نامه های خصوصی افراد را از گنجه ها خارج می نماید و آنها را با اشتیاق در جلوی سایرین می خواند و لذت می برد.

او ساعت های دیواری را که تمایلی به بردن آنها ندارد، از جا در می آورد و بر زمین می کوبد.

او بشکه های آب دریا را به داخل آشپزخانه ها سرازیر می سازد، تا زندگی عادی ساکنین را مختل نماید.

دزدان دریائی جیب هایشان را با هر چیز با ارزشی که در خانه های ساکنین بیابند، پُر می سازند و با خود می برند.

ساکنین عقیده داشتند که اگر دزدان دریائی فقط به برداشتن زیورآلات ، اثاثیه نقره و آذوقه ها اکتفاء نموده و سپس از آنجا بروند و مردم را بلافاصله از شر خویش خلاص کنند، نباید موجب نگرانی و وحشت آنها باشد درحالیکه هجوم افراد شرور، جیره خواران پادشاه پیر "کوههای صدف دریائی" و خواستگاران رد شده پرنسس زیبا ممکن است، از این فرصت استفاده نمایند و برای تصرف اموال و دارائی ها به قصر سلطنتی هجوم آورند و به پرنسس صدمه بزنند.

این زمان عاقلانه بنظر می آمد که پرنسس زیبا خودش را در قصر مستحکم خویش محبوس سازد، تا از خشم بی حد و حصر دشمنان داخلی و مهاجمان خارجی مصون بماند. ولگردان و افراد شرور در همراهی با دزدان دریائی مهاجم به دفعات تلاش نمودند، تا دروازه استوار قصر را باز کنند اما تمامی سعی و تلاش آنها بی فائده مانده بود. سرانجام گروه دزدان دریائی و اشرار تصمیم گرفتند، که اطراف قصر پرنسس را به محاصره در آورند.

برای چهار روز همه چیز به اندازه کافی برای پرنسس و سایر مردمانی که در قصر پناه گرفته و اینک به محاصره در آمده بودند، به خیر و خوشی گذشت.



پس از گذشت شش روز تمامی غذاهایی که در قصر پرنسس ذخیره داشتند، خاتمه پذیرفت. در پایان روز هشتم، پرنسس دریافت که اگر وضع به همین منوال باشد آنگاه او مجبور است، تا صبح روز بعد تسلیم مهاجمان گردد.

این زمان پرنسس با قلبی غمزده و اندوهگین به یکی از برجک های قصر سلطنتی اش پناه برد و با نگرانی به دور دست های اقیانوس بیکران چشم دوخت.

پرنسس امیدوار بود که چشمش به یک کشتی بادبانی در حال عبور بیفتد، تا شاید بتواند از آنها تقاضای کمک نماید اما تنها چیزهائی را که از آن بالا مشاهده می نمود، شهری متروک و غمزده و یک کشتی بزرگ مملو از دزدان دریائی می شدند، که در خلیج لنگر انداخته بود.

یک ساعت بعد، پرنسس مجدداً به برجک بلند قصر رفت و به دور دست های اقیانوس نظر انداخت اما نظیر دفعه پیشین هیچ نشانه ای از عبور کشتی ها در پهنه وسیع اقیانوس شاهد نبود.

ناامیدی و حشتناکی بر سراسر وجود پرنسس زیبا مستولی گردید اما با این حال یکبار دیگر از برجک قصر سلطنتی بالا رفت، تا نگاه چند باره ای بر پهنه های وسیع و دوردست اقیانوس بیندازد.

پرنسس ناگهان در انتهای بستر اقیانوس و در فاصله ای بسیار دور توانست کشتی ناخدای جوان را تشخیص بدهد.

پرنسس با دیدن کشتی ناخدای شرافتمند و شجاع آنچنان ذوق زده شد، که نزدیک بود از خوشحالی غش کند ولیکن توانست کنترل رفتار خویش را سریعاً بازیابد زیرا چنین رفتاری را از کوچکی به او آموخته بودند.

پرنسس آنگاه از پله های برجک قصر پائین آمد و به حیاط وسیع قصر رفت. او سپس با صدای بلند و رسا هر آنچه را که دیده بود، برای ساکنین و مردمی که به قصر پناه آورده بودند، باز گفت.

در اندک زمانی تمامی آنهایی که از شدت گرسنگی احساس ضعف و ناتوانی می کردند، قوت قلب یافتند و به طرف برجک ها و پنجره های قصر شتافتند، تا آنچه شنیده بودند، اینک با چشمان خویش شاهد باشند.

کشتی عظیم ناخدای جوان به سمت بندرگاه در حرکت بود.

مردمی که به نظاره ایستاده بودند، بزودی مشاهده کردند که او در لنگرگاه پیاده می شود. آنها می دیدند که قایق ها به آب انداخته شدند و ملاحان سوار قایق ها گردیده و اندکی بعد در ساحل پیاده شدند.

بزودی ملاحان و دزدان دریائی با تفنگ ها و شمشیرهایشان به جان همدیگر افتادند. صدای چکاچاک و فرود آمدن شمشیرهای فولادین و آخته بر همدیگر تا برجک های بلند قصر می رسید.

جنگ تن به تن وحشتناکی در کوچه ها ، خیابان ها و میادین بندرگاه جریان داشت. افسوس، ملاحان کشتی تجاری در روز روشن به راحتی هدف تیرها و گلوله های دزدان دریائی قرار می گرفتند و زخمی می شدند. تعدادی از آنها نیز در این درگیری ها کشته شدند.

ناخدای جوان نیز ضربتی بر سرش وارد شد آنچنانکه در اثر شدت آن از خود بیخود گردید و بر زمین افتاد.



ملاحان که خودشان را بدون رهبر می دیدند، بزودی محاصره شدند و به اسارت دزدان دریائی در آمدند.

دزدان دریائی که با این پیروزی جسورتر شده بودند، گرد هم آمدند و مجدداً به قصر پرنسس یورش بردند.

آنها آنچنان با شدت به دروازه قصر حمله گردیدند، که در اندک مدتی آن را گشودند. مهاجمان به سرعت قصر را به تصرف خویش در آوردند.

آنها همه وسایل قصر سلطنتی را تاراج کردند و افراد داخل قصر را اسیر ساختند.

مهاجمان سنگدل بر آن بودند تا همگی آنچه به دست آورده اند، در بازارهای شهرهای بزرگ سرزمین های مجاور به فروش برسانند.

یکی از دزدان دریائی از رئیس خودشان پرسید: آیا می توانیم تمامی افرادی که در بند کرده ایم، به داخل کشتی خودمان انتقال دهیم؟

رئیس یک چشم دزدان دریائی فریاد بر آورد: نه، ما فقط پرنسس و آن ناخدای ولگرد را با خودمان خواهیم برد.

مابقی مردم شروع به شیون و زاری نمودند. آنها یک صدا فریاد می زدند: آه، لطفاً پرنسس عزیز ما را با خودتان نبرید.

همه التماس ها و تمناهای مردم بی فائده بودند و بر دل بی رحم رئیس دزدان دریائی اثری نبخشیدند.

اینک بواسطه اینکه کشتی ناخدای جوان بسیار بزرگتر، سریع تر و زیباتر از کشتی دزدان دریائی بود لذا دزدان دریائی پس از آنکه کشتی خودشان را به آتش کشیدند، بلافاصله آن را ترک کردند و همراه با تمامی آنچه چپاول کرده بودند، به کشتی ناخدای جوان نقل مکان نمودند.

صبح روز بعد، دزدان دریائی مردمان مال باخته و ماتم زده "سرزمین ابریشم" را در همانجا باقی گذاردند و بادبان کشیدند و از ساحل دور شدند. با گذشت چند ساعت، تمامی نشانه های "سرزمین ابریشم" از چشم دزدان دریائی ناپدید گردیدند.



دریای بیکران همچون گستره ای عظیم از آب های تیره به نظر می آمد.  
در انتهای افق مقابل، امواج عظیم به هوا بر می خاستند و آب های کف آلود خویش را بر  
سطح اقیانوس فرود می آوردند.

ناخدای کشتی دزدان دریائی درحالیکه بر ادای آخرین کلمه حرف هایش تأکید بیشتری می  
ورزید، فریاد بر آورد: فوراً فهرست تمامی غنائم اخیر را برایم بیاورید.  
خزانه دار دزدان دریائی بلافاصله بر روی عرشه حاضر شد و شروع به خواندن فهرست بلند  
بالای غنائم جدید برای ناخدای کشتی نمود:

پنجاه و سه سنجاق سینه طلا

خدمه کشتی دزدان دریائی شادمانه فریاد زدند: هورا، هورا.

خزانه دار ادامه داد: یکصد و هشتاد و پنج لیره استرلینگ طلا

مقادیر زیادی قاشق و چنگال های نقره

خدمه کشتی مجدداً با شادی بیشتری فریاد زدند: هورا، هورا.

خزانه دار گفت: حدود یک هزار دستگاه انواع ساعت های با ارزش

دزد دریائی پیر مشتاقانه گفت: چه تعداد از آنها زنگدار هستند؟

بلافاصله بر روی عرشه سکوت حکمفرما گردید.

خزانه دار نگاه دقیق تری به فهرست خویش انداخت سپس پاسخ داد: هفتصد و چهل و نه

دستگاه

فریاد شادی خدمه بار دیگر به هوا برخاست: هورا، هورا.

زمانیکه پس از حدود نیم ساعت تمامی اقلام فهرست غنائم برای ناخدای کشتی دزدان دریائی قرائت گردیدند آنگاه ناخدای یک چشم فریاد زد: ناخدای جوان را فوراً به اینجا بیاورید.

هنگامی که ناخدای جوان را در مقابل ناخدای یک چشم حاضر ساختند آنگاه او را بنحو وحشیانه ای به پایهٔ دکل بزرگ کشتی بستند.

رئیس دزدان دریائی دست هایش را بر کمر زد، گلویش را با خشونت صاف نمود و فریاد برآورد: آیا شما قصد داشتید، مرا گوشمالی بدهید؟ همینطور است؟

بسیار خوب، من همین الآن به شما نشان خواهم داد، که چه بر سر آنهائی می آورم، که مزاحمتی در نقشه هایم ایجاد می کنند و یا بر من شورش نموده و مرا عصبانی می سازند. او آنگاه به سمت دزدان دریائی برگشت و چنین گفت: آهای "چشم عقابی" و شما "توبی" فوراً این مردک مزاحم را از عرشهٔ این کشتی به داخل دریا پرتاب نمائید.

پرنسس زیبا با شنیدن چنین فرمان هولناکی شروع به جیغ زدن کرد. او تلاش کرد، تا خودش را به ناخدای جوان برساند اما دست های قوی و زمخت دزدان دریائی مانعش شدند. ناخدای جوان که با بی رحمی تمام به داخل دریا پرتاب شده بود، بلافاصله همچون پرنده ای سریع بسوی آب های تیرهٔ دریا به پرواز در آمد.

کشتی دزدان دریائی تا مدتی به دنبالش می رفت.

ناخدای جوان صورت تمسخر آمیز رئیس دزدان دریائی را می دید، که با گوشه چشمانش از بالای نرده های کشتی به وی می نگریست.

او در طی دقایقی چند بر پهنهٔ وسیع دریا کاملاً تنهای تنها ماند.

ناخدای جوان برای مدتی به شنا کردن پرداخت اما در کمال خوشوقتی بزودی توانست یک الوار چوبی بزرگ را بیابد که در همان نزدیکی بر سطح آب دریا شناور بود و به خوبی می توانست وزن او را تحمل نماید.

ناخدای جوان با زحمت توانست خودش را به الوار بزرگ برساند و بدن خیس و خسته اش را بر روی آن بکشانند، تا هم خستگی اش را کاهش بدهد و هم موقتاً از غرق شدن نجات یابد.

زمانیکه ناخدای جوان از منطقه دید خدمه کشتی کیلومترها دور شد آنگاه رئیس دزدان دریائی قدم زنان بر عرشه به سمت پرنسس رفت و نگاهش را به چهره خشمگین و غمزده او دوخت.

رئیس دزدان دریائی آنگاه با لحنی استهزاء آمیز گفت: بسیار خوب، بانوی زیبا.

آیا مایلید تا شما را به "کوههای صدف دریائی" ببرم، تا در آنجا به همسری پادشاه آن سرزمین درآئید؟

من قصد دارم شما را به او بفروشم، تا از این راه پول خوبی عایدم گردد.

به هر حال تا آن زمان به شما اخطار می کنم که دست به کار احمقانه ای ننزید.

پرنسس آنچنان از شنیدن حرف های رئیس دزدان دریائی در هراس افتاد، که ناگهان کنترل ایستادن خویش را از دست داد و از پشت سر بر کف عرشه سرازیر گردید.

این زمان نور خورشید بر ماهی نقره ای کوچک که بر گردن پرنسس بود، درخشیدن گرفت.

رئیس دزدان دریائی که چشمش به درخشش ماهی نقره ای کوچک افتاد، فوراً کنجکاو گردید و با خشونت آن را در چنگش گرفت.

پرنسس در یک لحظه سریعتر از او عمل کرد و قبل از آنکه ماهی نقره ای را از گردنش خارج سازد، ضربه محکمی به گوش رئیس دزدان دریائی نواخت و ماهی نقره ای کوچک را از چنگ وی خارج ساخت.

رئیس دزدان دریائی درحالیکه از درد به بالا و پائین می پرید، با خشم فریاد زد: آخ، من یقیناً شما را تنبیه خواهم کرد. شما براستی دختر گستاخ و بداخلاقی هستید. او سپس به سایر دزدان دریائی گفت: شماها بیائید و این دختر گستاخ را برای بقیه روز به دکل کشتی ببندید و هیچ چیز بجز نان و آب به او ندهید.

آنها برای اینکه پرنسس را به اطاعت بیشتر وادار سازند، ابتدا دستان وی را به پشت بستند سپس او را با طناب به دکل کشتی محکم گره زدند.

وقتی که پرنسس را به نحو مطمئنی گرفتار ساختند آنگاه رئیس دزدان دریائی که هنوز گوشش از مُشت محکم پرنسس درد می کرد، ماهی نقره ای کوچک را از گردن وی خارج ساخت.

او ابتدا نگاهی به آن انداخت ولیکن وقتی متوجه شد که از جنس نفیسی ساخته نشده است، بلافاصله آن را بر کف عرشه کشتی انداخت.

در این زمان درب اتاقکی که در قسمت جلو عرشه کشتی قرار داشت، در اثر ضربات امواج عظیم دریا باز شد و یکی از دزدان دریائی که برای بستن آن اقدام کرده بود، ناخودآگاه کیسه چرمی "بادهای طوفانزا" را یافت. او که فکر می کرد، داخل آن مملو از نوشیدنی های سکرآور است، بلافاصله آن را گشود.



هنوز لحظاتی از این اقدام ناآگانه نگذشته بود، که ابرهای تیره عجیبی گرداگرد عرشه کشتی را فرا گرفتند.

ابرها لحظه به لحظه متراکم تر و تیره تر می شدند بطوریکه بزودی حتی نوک دکل کشتی هم قابل تشخیص نبود.

قرص خورشید از میان ابرهای متراکم و تیره به سختی به رنگ مسی دیده می شد. عرصه گسترده اقیانوس به رنگ های سیاه و سبز تیره در آمده بود. باد شدیدی زوزه کشان وزیدن گرفت.



لحظاتی بعد، طوفان سهمگین با سر و صدای وحشتناکی ظهور یافت.  
امواج کف آلود دریا تا ارتفاع یک کوه بالا می آمدند.  
آذرخش آبخاری از نور بنفش را در آسمان می پراکند.  
رعد از قعر آسمان خشمگینانه می غرید.  
صدای ریزش دانه های درشت باران بر سطح آب های اقیانوس به گوش می رسید.  
رئیس دزدان دریائی همچنانکه تلوتلو می خورد، به سمت پائین پله ها می رفت، فریاد زد:  
ما بزودی نابود می شویم.  
درست از سمت عقب کشتی، موجی عظیم و بلندتر از دکل کشتی بر آن فرود آمد.



دزدان دریائی نعره می زدند و یکی از آنان فریادزنان به داخل آب دریا افتاد.  
لحظاتی بعد امواج خشمگین بخش هائی از عرشه کشتی را شکستند و صدها تن از آب  
های کف آلود بر عرشه کشتی ریختند و باعث شدند، که هر آنچه در آنجا بودند، از جمله  
اشیاء و تعدادی از خدمه کشتی جملگی به دریا سرازیر گردند.



به تدریج کشتی بزرگ در اثر تقلّاهای شدیدی که بسان یک حیوان زخمی به عمل آورد، توانست موقتاً خودش را از امواج طوفانی مهیب نجات بخشد.

اینک پرنسس تنها کسی بود، که همچنان بر روی عرشه کشتی بزرگ باقی مانده بود زیرا دزدان دریائی او را با طناب محکم به پایه دکل بزرگ کشتی بسته بودند و امواج خروشان دریا نتوانسته بودند، او را به داخل آب دریا بکشانند.

اکنون که آب کف آلود امواج سهمگین دریا تمامی عرشه را جارو کرده بود، ماهی نقره ای کوچک که در جلو پاهای پرنسس افتاده بود، در داخل آب قرار گرفت لذا بلافاصله زنده شد و خود را با جهشی سریع از بالای نرده های عرشه به داخل دریا انداخت. طوفان همچنان با شدت ادامه داشت.

پرنسس بی پناه هر لحظه انتظار داشت که همراه با کشتی بزرگ در آب های خروشان و کف آلود دریا غرق شود.

ناگهان در میان ترس و هراس، جزیره ای صخره ای و مرتفع چندین کیلومتر جلوتر از آنها ظاهر گردید.

آنها هر چه به جزیره نزدیکتر می شدند، بر قدرت سهمگین امواج دریا افزوده می شد و امواج کف آلود با شدت بیشتری بر کشتی ضربه می زدند و کشتی را بیشتر به یکسو منحرف می ساختند.

پرنسس فریاد وحشتناک برخورد امواج بر ساحل صخره ای را می شنید و ساحل کنگره ای را می دید، که هر لحظه نزدیک تر و نزدیک تر می شود لذا با قدرت بیشتری خود را به دکل کشتی می فشرد.

اینک پرنسس در وحشتناک ترین شرایط ممکن قرار داشت.

ناخدای جوان که قبل از وقوع طوفان چون پَر کاهی بر سطح آب دریا شناور بود، این زمان به جزیره صخره ای نزدیک می شد.

او در یک لحظه توانست ساحل صخره ای را ببیند.

او غرش برخورد امواج خروشان با ساحل سخت و ناهموار را می شنید.

ناخدای جوان هیچ امیدی به رساندن خودش به ساحل صخره ای نداشت.





او درست در زمانیکه به نزدیکی لبه صخره دریائی رسیده بود و خطر برخورد مرگ آفرین وی وجود داشت، به ناگهان در همین زمان پادشاه اعماق دریا یعنی همان کسی که توسط ماهی نقره ای کوچک احضار شده بود، در نزدیکی وی از آب خارج شد و او را با دستان چند شاخه اش گرفت و شناکنان وی را به جای امنی برد.



درست در موقعی که آنها به محل کم عمقی رسیدند، از جوش و خروش طوفان سهمناک نیز کاسته شد و مه گرفتگی سطح آب اندک اندک کاهش یافت. آنها اینک سر و کله کشتی ناخدای جوان را دیدند، که همچنان به سمت صخره ها کشیده می شد درحالیکه پرنسس زیبا نیز به پائین دکل بزرگ آن بسته شده بود.



ناخدای جوان فوراً فریاد برآورد: آه، پرنسس را نجات بدهید. او را از خطر برهانید.  
پادشاه اعماق دریا این زمان دستش را بر روی صخره های جزیره کشید و الفاظی غیر  
عادی و اسرارآمیز را با فریادی بلند بر زبان آورد.  
قدرت فریاد مرد دریائی آنچنان مهیب بود، که ساحل صخره ای از هم شکافت و به شکل  
ساحل آرامی با یک پناهگاه لنگرگاهی در آمد.  
در نهایت کشتی ناخدای جوان در آن پناهگاه بندری لنگر انداخت آنچنانکه پرنده ای در  
آشیانه اش آرام می گیرد.  
بدین ترتیب ناخدای جوان، پرنسس زیبا و کشتی بزرگ بنحو شگفت انگیزی نجات یافتند و  
زمانیکه طوفان پایان یافت، پادشاه اعماق دریا آنها را به سلامت به "سرزمین ابریشم" باز  
گرداند.  
ناخدای جوان در آنجا تمامی خدمه کشتی خود را که در جستجوی وی برآمده بودند، پیدا  
کرد.  
آنها در طی چند روز توانستند دکل و بادبان جدیدی بر فراز کشتی بزرگ برپا کنند  
آنچنانکه از نمونه قبلی بسیار بزرگتر و بهتر می نمود.  
در اندک مدتی تمامی اموال غارت شده ای که دزدان دریائی از ساکنین "سرزمین ابریشم"  
ستانده بودند، به مالکین آنها برگردانده شدند.  
کشتی بزرگ ناخدای جوان به خدمه قبلی و برخی از دزدان دریائی که زنده مانده بودند،  
سپرده شد تا همگی به عنوان خدمه های کشتی تجاری زیر نظر مالک اصلی آن به خدمت  
آبرومندانه پردازند.



خوشی و شادمانی مجدداً به "سرزمین ابریشم" بازگشت و همگی ساکنین به زندگی عادی خویش مشغول گردیدند.

شادی های مردمان "سرزمین ابریشم" زمانی به اوج رسید، که ناخدای جوان و شرافتمند با پرنسس زیبا و مهربان ازدواج نمود.

آندو مابقی عمر خودشان را عاشقانه در کنار همدیگر گذراندند و کوشش بسیار زیادی به عمل آوردند، تا مردمان آن سرزمین در امنیت و آسایش به کار و زندگی بپردازند.







